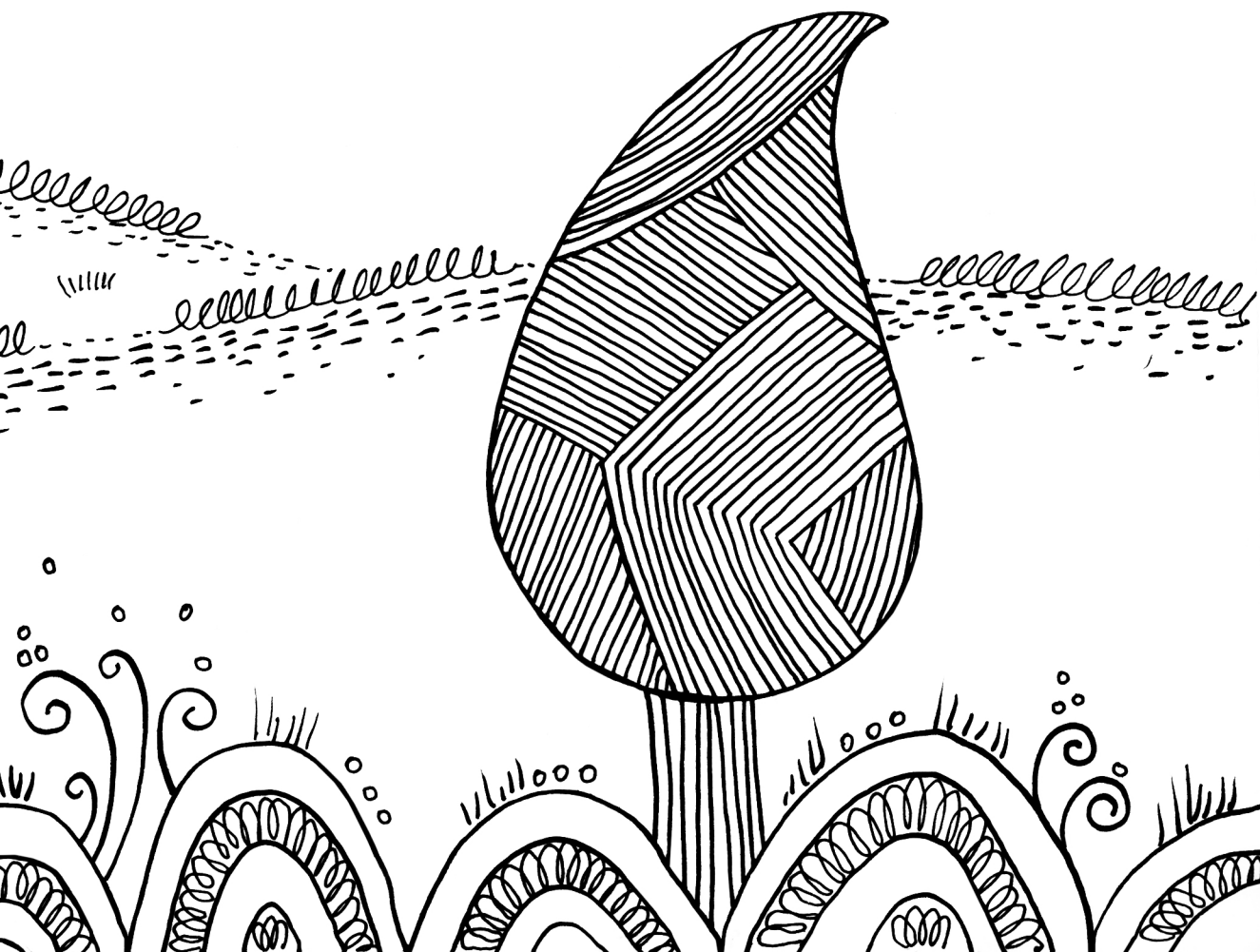


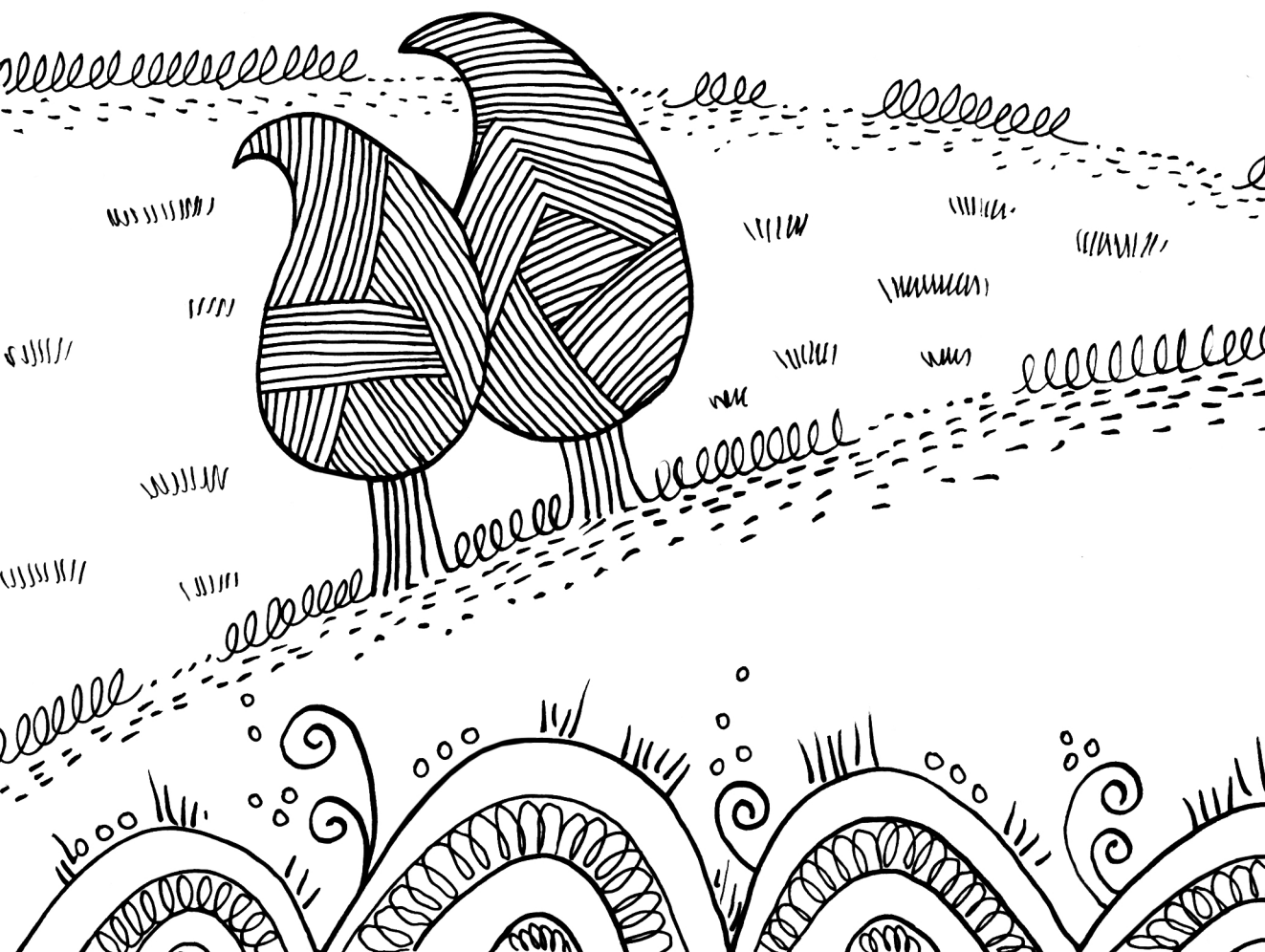


همانطور که نفس می کشید و زمزمه می کرد از باغ پر درخت دور شد
 هنوز مستِ عطرِ خوشِ پرتغال بود که صدای آوازی به گوشش رسید
 به دشت نگاهی انداخت ...

چوپان جوانی ترانه می خواند
ولی گله ای همراهش نبود، نه گوسفندی بود و نه سگی...



جوان ، تنها بود و برای دلش ترانه می خواند
زیر و بَمِ آوازش ، دشت را پر کرده بود



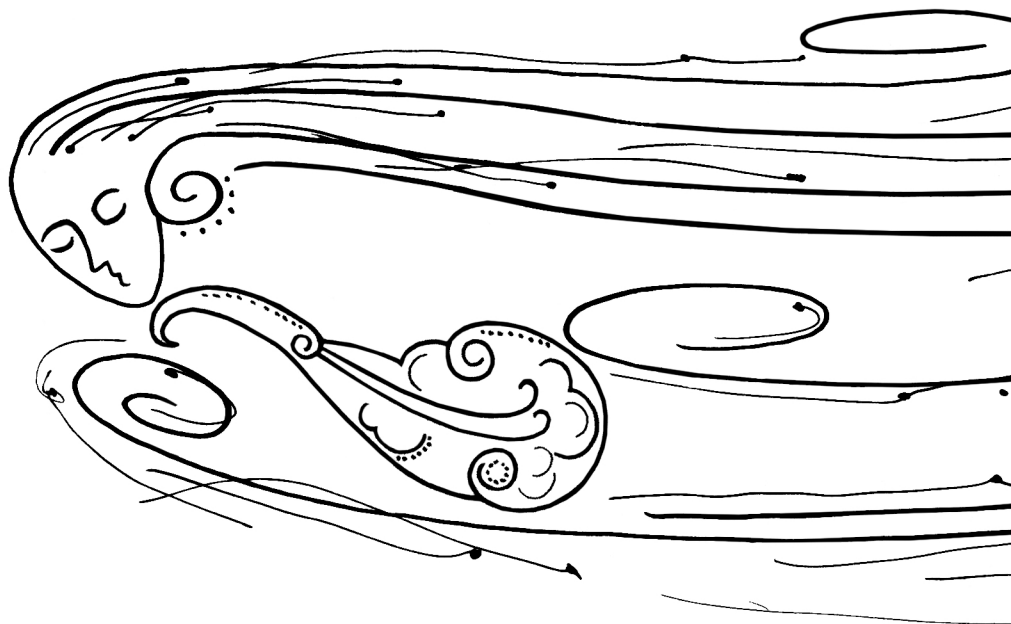


باد زمزمه کرد :

« من می توانم می توانم
با این صدا تاری بسازم

هَر دَم بخواند یک ترانه
عاشق بماند بی بهانه





ترانه راز عاشقان است
در جانّش اندوهی نهان است

من می توانم می توانم
من می توانم می توانم»

و آرام وزید و گذشت ...